

رمان این حقم نیست | ف. اسحاقی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1romn.ir)

رمان جذاب دیگر ما:

[دانلود رمان این گروه خشن](#)

[دانلود رمان تبانی](#)

[دانلود رمان بگو که رویا نیست](#)

پشت پنجره رفته بودم، هوا بارانی بود، بارانی که عاشقش بودم. چند دقیقه ای بود که داشتم به باران نگاه میکردم که تند تند و پر شتاب روی زمین می ریخت.

به یاد قبل ترها افتادم، سال های نزدیکی که به اندازه یک عمر از آن گذشته بود، پر از خاطرات تلخ و شیرین، پر از اتفاق های گوناگون، پر از تجربه.

دلم هوای آن روزها را کرده بود، که بی دغدغه زیر باران می رفتم، چند دقیقه زیرش خیس می شدم.

انرژی بخش بود و نشاط آورا!

حالم را خوب می کرد، ولی مجبور می شدم با تشر مامان و حاج بابا به اتاق بازگردم. دلم خیلی هوای آن روزها را کرده.

به خیابان نگاه می کنم!

عابران پیاده تند و سریع از خیابان می گذشتند تا خودشان را به سرپناه برسانند، دلم می خواست من به جای آنان بودم و ساعت ها زیر باران می ماندم، اما یاد حرف بزرگترها می افتم که دختر باید سنگین باشد. یعنی چه که زیر باران می چرخی؟؟ شرم نمی کنی؟ قباحه داره دختر جان!!!

من دخترکی سرخوش بودم، ۱۸ ساله و شاد و خوشحال در یک خانواده صمیمی و مهربان.

در خانه اجازه داشتم تا حدودی از این بارش های زیبا لذت ببرم ولی اکنون.... آه.... حالا به جای من کودکانم از این باران لذت می برند و زیر آن بازی می کنند.

دارم به خیابان نگاه می کنم و خاطرات یادم می افتد، یاد آن روزی که از دانشگاه بر می گشتم و باران تند می بارید و من عاشقش بودم و حاضر بودم مدت طولانی پیاده راه برم تا از این انرژی جان فزا بهره گیرم.

لذت می بردم و حواسم به اطرافم نبود. از دانشگاه بیرون آمدم تا به اتوب..و..س برسم. ماشینی کنارم بوق زد، محل ندادم. دوباره بوق زد. اعصابم را به هم ریخت از بس سریش بود، آمدم که جوابش را بدهم، به سمتش برگشتم، تا دهانم را باز کردم، مات شدم، فکرش را هم نمی کردم، مرد محبوب من آمده بود. بعد از ۳ هفته دوری. دلم هوايش را کرده بود. دلم می خواست در آغوشش جای بگیرم و دلتنگی هایم را جبران کنم، به سمت ماشین رفتم ولی یادم افتاد خیسم، دستم به دستگیره نرسیده به عقب کشیدم، لبخندش بیشتر شد. شیشه را پایین داد و با آن صدای بم و خواستنی و مردانه اش گفت: خانم خانما بدو بیا، میدونستم از بارون نمی گذری، پلاستیک آوردم تو ماشین، بعدشم لباسات خیس و به تنت چسبیده، دوست داری تو خیابون اینجوری راه بری؟ سریع روی صندلی را پوشاند تا من بشینم.

آه مرد محبوب من! دلم هوایت را کرده! کجایی؟ ۵ سال است ندیدمت. این دوری و جدایی حق من نبود!!

به خودم که آمدم صورتم خیس بود، سریع دستمال را برداشتم و اشکهایم را پاک کردم. باید دنبال بچه ها می رفتم، یک ساعت دیگر تعطیل می شدند و با حساب باران و ترافیک و شلوغی باید زود راه می افتادم. برای آخرین بار به بیرون نگاه کردم، خدایا ای کاش باران بیشتر می آمد!

ناگهان در پایین دفتر یک چهره آشنا دیدم. باورم نمی شد مرد محبوب من، اینجا بود.

بعد از ۵ سال!

امکان نداشت!

حتما اشتباه کرده ام و کسی شبیه او بود.

او همیشه ته ریش داشت ولی این مرد این گونه نبود .

او موهایش سیاه سیاه بود و این مرد موهای سفیدش زیاد بود.

نه نه امکان ندارد. او نیست. او برای همیشه از زندگیم رفته بود.

سریع برگشتم تا به دنبال بچه ها بروم. کیفم را برداشتم و از دفترم خارج شدم.

من ۵ سال بود که یک کتابفروشی داشتم. یک ساختمان سه طبقه که پر از کتاب داستان، شعر، رمان، علمی و تاریخی و... بود. قسمتی را برای بازی

بچه ها که با والدینشان می آمدند، اختصاص داده بودیم و در گوشه دیگر کتاب هایی که افراد برای امانت به دیگران می آوردند.

خدا را شکر مغازه پر برکتی بود، ۱۰ نفر مشغول کار بودند و گوشه ای از زندگیشان را تأمین می کردند. بچه ها دانشجو بودند و به صورت پاره وقت می آمدند، جوی صمیمی بینمان بود، شیفت ها عوض می شد تا همه به کار و درسشان برسند. دوستان خوبی بودیم. من، علی، زهرا، آرش، ساغر، مائده، مهدی، محمد، فرزانه و نوشین.

از بچه ها خدافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم.
علی صدایم زد: سوگل.

ایستادم و او نزدیک آمد و ادامه داد: یک آقای باهات کار دارن.
ترسیدم.

دلیلش را نمی دانستم.

تنم یخ کرد.

دلم می خواست سریع بروم و به بچه هایم برسم.

می خواستم بگویم عجله دارم ولی او آمد و سلام داد.

مات شدم. خودش بود. صاحب آن صدای جذاب و دوست داشتنی که عاشقش بودم.

مرد محبوب من!

پدر بچه ها!

سلام، خوش اومدید.

دعوتش کردم به دفترم. جا افتاده شده بود و جذاب تر.

مرا برد به اولین روزی که دیدمش. همان روز که دل دادم و عاشق آن پلیس جذاب قد بلند شدم.

وارد دفتر شدیم، شروع کرد به حرف زدن و نمی دانست که با هر کلمه اش من جان میدم.

آرمان: همکاری می گفتن، سوگل خیلی خوبه، سوگل ماهه سوگل فوق العادس.

صداش رفت بالا: دلم می خواست برم بهشون بگم، این سوگل رو من میشناسم. اگه آدمی که ۵ ساله از دست شوهرش فرار کرده، خوب و عالیه، پس این رئیس شما هم فوق العادست.

کم آوردم. بغضم ترکید و صورتم خیس شد. مرد من، آرمان من مهربان بود. نرم بود. با من با محبت صحبت می کرد. صدایش را بالا نمی برد. این مرد آرمان من نبود. فرق داشت با آنکه من به او بله داده بودم و مهرش در دلم افتاده بود.

به سمتم آمد.

او می آمد و من می ترسیدم.

پوزخند زد و گفت: قبلنا که نمی ترسیدی، چی شده سوگل خانوم، رئیس نمونه؟ چیه زبونتو موش خورده؟ قبلنا که خوب حرف می زدی. دلم می خواست حرف بزnm از دلتنگی از فاصله از دوری که باعثش خودش بود.

می ترسیدم از این آرمان نامهربان.

داشت دیر می شد.

آرام و لرزان گفتم: من باید برم. عجله دارم. اگه می خواهید حرف بزنی، بریم تو ماشین.

کیفم را برداشتم و او هم آمد.

بچه ها متعجب نگاهم می کردند.

با سری افتاده بیرون رفتم. ماشین جلوی در کتابفروشی بود. سوار شدم. همیشه او راننده بود و من کنارش.

میگفت دست فرمان و رانندگی خانم ها را قبول ندارم و افتضاح است، زن را چه به رانندگی!!! زن ها باعث بیشتر تصادف ها هستند.

او می گفت و نمی گذاشت من جوابش را بدهم.

کمر بند را بستم و او هم نشست.

کمر بندش را که بست، نگاهم روی دستش ثابت ماند، هنوز آن را داشت، همان حلقه ای که برایش ساعت ها در خیابان گشتیم و خندیدیم تا نظرممان

را جلب کرد، همان که بعدش از خستگی زیاد هردومان در ماشین خوابمان برد.

نگاهم را دید و پوزخند زد.

نمیدانستم چرا!!!؟ مرد من اهل پوزخند زدن نبود، چرا اینگونه شده است؟؟!!

ضبط را روشن کردم آهنگ محبوبمان بود.

من یک فلش ۸ گیگی از آهنگ های محبوبمان داشتم، و این بهترینش بود.

اگه یه روز بری سفر ... بری زپیشم بی خبر
 اسیر رویاها می شم ... دوباره باز تنهامی شم
 به شب می گم پیشم بمونه ... به باد می گم تا صبح بخونه
 بخونه از دیار یاری ... چرا می ری تنهام می ذاری
 اگه فراموشم کنی ... ترک آغوشم کنی
 پرنده دریا می شم ... تو چنگ موج رها می شم
 به دل می گم خواموش بمونه ... میرم که هر کسی بدونه
 می رم به سوی اون دیاری ... که توش من رو تنها نداری
 اگه یه روزی نوم تو تو گوش من صدا کنه
 دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
 به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره درد تو دوا شه

بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم
که باز برات آواز بخونم...

اگه بازم دلت می خواد یار یک دیگه باشیم
مثال ایوم قدیم بشینیم و سحر پاشیم
باید دلت رنگی بگیره ... دوباره آهنگی بگیره
بگیره رنگ اون دیاری ... که توش من رو تنها نذاری

اگه می خوای پیشم بمونی ... بیا تا باقی جوونی
بیا تا پوست به استخونه ... نذار دلم تنها بمونه
بذار شبم رنگی بگیره ... دوباره آهنگی بگیره
بگیره رنگ اون دیاری ... که توش من رو تنها نذاری

اگه یه روزی نوم تو ، تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره درد تو دوا شه
بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم

اگه یه روزی نوم تو باز ، تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره دردت جا به جا شه
بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم (فرامرز اصلانی)

صدایش آمد که گفت: خوبه پس هنوز همه چیه اون زندگی رو از خودت دور نکردی.

بگو آرمان خان...

بگو...

آنقدر بگو تا راحت شوی و دلت خنک شود...

ولی من بهترین دارایی ام مال آن زندگی است. همان که تو از آن بی خبری! گریه ام گرفته بود.

اشکم ریخت. من هر قدر هم که قوی شده بودم. در مقابل این مرد کم میاوردم.

دلم میخواست به او گله کنم، ولی نتوانستم، انگار دهانم را بسته بودند.

من حلقه ام را دست نمیکردم؛ اعصابم را به می ریخت. یک انگشتر طلASFید که وسطش اسمم را درست کرده بودند و هدیه آرزو و امید بود دستم بود.

آرمان: حلقه ات کو؟

باید می گفتم، دیگر نباید پنهان می کردم!

آقای زادمهر باید باهاتون صحبت کنم.

آرمان: از کی تا حالا من شدم آقای زادمهر و به اون جوجه فکلی ها، علی و آرش و کوفت و زهرمار می گی؟؟

من احمقی که یک روزی دوست داشتم و یک مدت با هم بودیم شدم آقای زادمهر؟ معلومه چه مرگته سوگل؟

باران قطع شده بود ولی من اشک می ریختم.

بچه ها تا یک ربع دیگر تعطیل می شدند و من باید خودم را زودتر می رساندم، چند خیابان بیشتر راه نمانده بود.

خطابش کردم، آرمان خان، جناب سرگرد، آقای زادمهر، هر کدوم رو که دوست داری بهت میگم، ولی وضعیت من با ۵ سال قبل فرق کرده، یک سری اتفاقاتی افتاده و من نمی خوام شما تو زندگیم بیایید. مُردم تا این جمله را گفتم.

خودم می دانستم که دلم برایش تنگ تنگ است ولی ترسیدم.

من چگونه این همه وقت بدون او سرکرده بودم؟؟!!؟

اصلا چگونه زنده ماندم؟؟!!

منی که شب ها تا صدای قلبش را نمی شنیدم نمی خوابیدم، چگونه این چندسال دوام آوردم؟؟!!

آرمان: شوهر کردی؟ شوهرت دوست نداره با عشق سابقه باشی؟ این حلقه مال اونه؟ بلندتر گفت، آره حتما شوهر کردی. شوهرت میدونه منی که ادعا می کردی عاشقم هستی رو ول کردی و رفتی؟

می خواستم بگویم، لعنتی! من به میل خودم نرفتم، تو مجبورم کردی، تو و مادرت وقتی به من انگ هرزگی زدید، وقتی....

دلم می خواست دق و دلی این چند سال را سرش خراب کنم و او را متهم کنم ولی نمی توانستم.

حضورش اعصابم را حسابی به هم ریخته بود.

حرف هایش حرصم را درمیاورد.

یک کوچه تا مهد بیشتر باقی نمانده بود. دیگر حرفی نذدم.

بالاخره رسیدیم. به موقع بود، ۲ دقیقه تا تعطیلی مهد وقت بود و جلوی در شلوغ شلوغ و پر از مادرها و پدرها و سرویس های بچه ها.

ماشین را پارک کردم و گفتم: شرمنده آرمان خان من چند دقیقه کار دارم، باید صبر کنید.

منتظر نشدم جواب بدهد، نمی توانستم، حضورش، بودنش، صدایش را تحمل کنم.

داشتم جان میدادم. او آمده بود تا مرا نابود کند.

با چندتا از پدر و مادرها سلام و احوال پرسى کردم و حرف زدم تا بچه ها تعطیل شوند.

بالاخره آمدند، ثمره های عشقم، یادگاری های آرمان عزیزم، دوقلوهای قشنگم.

دلم هوایشان را کرده بود. بالاخره آن ها پدرشان را می دیدند، بعد از ۵ سال دورى، بعد از ماه ها انتظار و دیدن عکس و فیلم هایش. به سویم دویدند و به آغوش کشیدمشان.

باران و ماهانم خیلی شبیه آرمان بودند، جذاب، دوست داشتنی و خواستنی.

ماهان رنگ موهایش مشکی بود و باران چشم های عسلی آرمانم را داشت. سلام کردند و جواب دادم. دستشان را گرفتم تا به ماشین برسیم.

آرمان را به کل یادم رفته بود، به نزدیکی ماشین که رسیدیم، با دیدن قیافه حیرانش، حضورش یادم افتاد. به بچه ها گفتم آرمان است یک آشنای قدیمی. نمی خواستم بداند بچه ها از آن اویند، از دورى و جدایی دوباره می ترسیدم.

ماهان در عقب را باز کرد تا باران سوار شود و بعد خودش سوار شد. پسر مرد بود و برادرانه خرج خواهرکش می کرد.

هر دو باهم گفتند، سلام عمو و آرمان با چهره برافروخته جوابشان را داد.

بچه هایم حق داشتند که بترسند، من هم ترسیدم از آن صورت اخمو و عصبانی. دوقلوها خودشان را جمع کردند و ساکت نشستند. راه افتادم و به او گفتم: ای کاش یک کم آروم تر حرف می زدید، بچه هام ترسیدند.

با تمسخر گفت: آخی. طفلکی ها! لجم گرفته بود.

آرمان: باباشون کجاست؟ من رو به خاطر اون ول کردی؟ بلندتر گفت: آره؟ حتما خیلی کیس مطلوبی بوده که از من گذشتی؟ از منی که عاشقم بودی؟ هان!!! شایدم عشق و اینا کشک.

چرا من اینقدر ضعیف شده بودم و هی گریه ام می گرفت؟؟؟
توان حرف زدن نداشتم.

ماهان نجاتم داد وقتی گفت، عمو آرمان بابای ما پلیسه و به خاطر شغلش پیشمون نیست. تازه مامان خیلی دوشش داره و هر شب یکی از عکساشو می گیره دستش و گریه می کنه و می گه ای کاش زودتر بیای.

آرمان پوزخند زد و اخم هایش جمع شده بود.

صدای آهنگ می آمد و هق هق من.

آرمان اعصابش به هم ریخت و گفت میشه خفه شی؟؟!!؟

با من بود؟ او که به من کمتر از گل نمی گفت، چرا اینگونه شده ؟

باران میان دعوایش پرید و گفت: عمو مامانمو دعوا نکن، گریه می کنه.
 مامان روزا خودش کلی غصه می خوره. عمو امید میگه گریه نکن اگه اون
 نارفیق زندگیتو به هم نریخته بود تو هم داشتی قشنگ زندگی می کردی.
 دیگه نمی توانستم. اشک می ریختم و حق می زدم. ماشین را به راست
 هدایت کردم و پارک کردم.

سرم را روی فرمان گذاشتم و زار زدم.

این حقم نیست!

این حقم نبود!

بچه ها دلداریم دادند و نوازشم کردند.

صدای در آمد و آرمان پیاده شد.

سکسکه ام گرفته بود.

صدایش پایین آمده بود، همان صدای جادویی و جذاب که با اخم گفت: بیا
 بگیر بخور. این قدر اشک نریز. پس اون شوهر الدنگت کجاست؟

سرم را بالا آوردم و گفتم: آرمان تو رو خدا به اون کاری نداشته باش. مقصر
 منم. به شوهرم چیزی نگو خواهش می کنم.

آرمان گفت: اِ پس این یکی رو دوست داری؟ ازون حرفا وشعرهای عاشقونه
 هم براش می خوانی؟ به اونم می گی من بدون صدای قلبت نمی تونم؟

هان!!! می گی؟ یا این حرف فقط مال من بود؟ هان؟؟!! حتما برای اون به جای حرف میری سراغ عمل و هرشب رختخوابش رو گرم می کنی؟
سرخ شدم.

آرمان من چرا این گونه شده بود؟

می خواستم بگویم، دلم برایت لک زده، برای آغوش، برای نوازش، برای حرفهایت.

چرا تو با من اینگونه سردی؟

دلم می خواست رفع دلتنگی کنم از آن مرد دوست داشتنی.

ولی او خصمانه نگاهم می کرد و من نمی خواستم جلویش کم بیاورم.

صورتتم را پاک کردم و راه افتادم.

به مغازه محبوبم رسیدیم رو کردم به او گفتم: من به بچه ها قول دادم امروز بیارمشون پیتزا بخوریم، شما هم تشریف بیارید.

آرمان: خوبه به قولایی که به اونا دادی، عمل می کنی. یادته به من قول داده بودی که پیشم بمونی؟ که تنهام نذاری؟ که تا آخر عمر کنار هم باشیم؟

پیاده شدم، تاب شنیدن حرف هایش را نداشتم. بچه ها را پیاده کردم.

از آمدنش ناامید شده بودم که پیاده شد و با هم داخل مغازه شدیم عمو رضا پشت دخل بود. پدر آرش بود و من و بچه هایم مشتری پر و پا قرص فست فودی اش.

بچه هایم را همه همکارانش می شناختند و دوست داشتنشان.

از دیدن آرمان تعجب کرد ولی چیزی نپرسید، بعد از سلام و احوال به او گفتم یک آشنای قدیم است، لبخندی زد و ما به سوی میز همیشگیمان رفتیم.

بچه ها مثل آرمان عاشق پیرونی بودند و من سبزیجات سفارش دادم. بچه ها تا آماده شدن غذا، با شیرین زبانیهای یخ آرمان را شکستند و نظرش به آن ها جلب شد. بچه های خودش بودند. جذاب و دلربا و همه شان دل از من برده بودند.

نیم ساعتی گذشت و ماهان و باران سربه سر آرمان می گذاشتند، برایش شعر خواندند و شوخی کردند، او هم کم کم خندید ولی اصلا به من توجهی نداشت. بچه هایم خیلی شبیه او بودند، خندیدنشان، حرکاتشان، ژست هایی که می گرفتند.

بارانم یک بلوز صورتی با دامن کوتاه سفید با گل های صورتی تا روی زانویش پوشیده بود به همراه یک جوراب شلواری سفید و کفش صورتی، موهایش را هم با ۲ گیره صورتی کنار سرش بسته بودم.

ماهان یک بلوز ۴ خانه آبی و سبز پوشیده بود با یک جین آبی.

آرمان هم بلوز آبی و طوسی ۴ خانه داشت و یک شلوار طوسی. دلم برای خانواده کوچکم غنج رفت. می ترسیدم از دوری و جدایی دوباره. از خدا خواستم که خانواده ام دوباره جمع شود.

بالاخره غذا آمد. حالم بد بود و روزهای ماهیانه ام، فشارم پایین بود و آن روز هم کلی استرس و فشار را تحمل کرده بودم، رنگم پریده بود و معلوم بود حالم خراب است.

دلم برای آرمان قبلی تنگ شده بود، همانی که هوایم را داشت و به غذا و خورد و خوراکم می رسید و نمی گذاشت ضعیف شوم، همان که برای کمتر شدن دردم شکمم را ماساژ میداد و پاهایم را می مالید تا ضعف هایم بر طرف شود.

آخ آخ خدایا من همان آرمان قبلی را می خواهم نه این مرد عب..و..س روبه رویم.

با صدای بچه ها به خود آمدم، آن ها غذا خورده بودند و ظرف من دست نخورده بود. بلند شدم که یک ظرف از عمو رضا بگیرم که سرم گیج رفت، آرمان هول از جایش بلند شد و دستم را گرفت و با اخم و دعوا گفت: چه کار می کنی؟ حواست نیست؟ چرا چیزی نخوردی؟ آخه الان وقت پیتزا خوردنه؟ تو که وضع خودت رو می دونی، باید غذای مقوی بخوری نه ازین آشغالا.

او می تازید و حرف میزد. اگر یک ذره دیگر پیشش می ماندم، می مُردم، با ترس و لرز گفتم: لطفا دستم رو ول کنید، درست نیست.

او هم انگار به خودش آمده باشد، دستم را سریع رها کرد، دور مچم قرمز شده بود و بعد آرام گفت: آره حواسم نبود، حتما شوهرتم بدش میاد زنش بره سراغ عشق قبلیش.

اگر می ماندم، می مردم.

سریع به سمت عمو رضا رفتم و حساب کردم و ظرف یکبار مصرف گرفتم. برگشتم و به آن ها گفتم به ماشین بروند تا من بیایم.

رفتم و سریع غذاهای باقی مانده را جمع کردم.

یک آن ترسی وجودم را گرفت که نکند آرمان بچه ها را با خودش ببرد.

سریع کیفم را دست گرفتم و از عمو این ها خدافظی کردم و به سمت ماشین دویدم.

آرمان مرا که در حال دویدن دید، پوزخند زد و گفت: نترس من کسی رو از کسایی که دوششون داره جدا نمی کنم. سوئیچ را دستم داد و گفت: دست فرمونت خوبه بیا بشین وگرنه من عمرا کنارت می نشستم.

فقط صدای آهنگ بود که می آمد، بچه ها خسته بودند و خوابیده .

سکوتی عذاب اور بینمان بود و من اصلا این شرایط را دوست نداشتم.

بالاخره به خانه رسیدیم و گفتم: رسیدیم آرمان خان پیاده بشید.

خودم هم رفتم تا بچه ها را صدا بزنم ولی بیدار نشدند، خواستم بغلشان کنم.

قیافه ام خیلی بد شده بود و آرمان هم دلش به حالش سوخت و با لحن نه چندان مهربانش گفت: نمی خواد با این حالت بلندشون کنی! اون شوهر خوشحالت کجاست که تو باید بچه هاش رو کول کنی؟؟

گفتم: آرمان خان می شه دیگه دوباره شوهرم حرف نزیند. خواهش می کنم.

رسیده بودیم دم خانه، باران بغلش بود و ماهان هم از خواب بیدار شده بود و دستش را من گرفته بودم تا زمین نخورد.

آرمان: حالا این شوهر محبوبت ناراحت نمیشه نامحرم بیاری تو خونس؟ آرام آهی کشیدم و گفتم: نه اون به من اعتماد داره و مشکلی نداره.

آرمان: خوب، پس معلومه هواشو داری و مثل زندگی من گند نزدی به همه چیز.

ماهان دوباره داشت خوابش می برد، بلندش کردم و جلوتر از او راه افتادم. خانمان ۲ طبقه بود، اولی چون حیاط داشت و بچه ها عاشق باغچه و تاب و حوضش بودند، در اختیار من بود و طبقه بالا در اختیار امید و آرزو. آن ها یک هفته بود به مسافرت رفته بودند و تا هفته آینده نمی آمدند، ای کاش اینجا بودند، به آن ها نیاز داشتم.

در را باز کردم، اول آرمان رفت و بعد من، ماهان بغلم بود و به اتاق بردمش و آرمان هم باران را برد.